



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۲۶

خیره^(۱) چرا گشته‌ای، خواجه، مگر عاشقی؟
کاسه بزن کوزه خور^(۲)، خواجه اگر عاشقی

کاش بدانستی، بر چه در ایستاده‌ای
کاش بدانستی، بر چه قمر عاشقی

چشمه آن آفتاب، خواب نبیند فلک
چشمت از او روشنست تیز نظر عاشقی

شیرِ فلک زین خطر، خون شده استش جگر
راست بگویم، مرنج، سخته جگر^(۳) عاشقی

ای گل تر، راست گو، بر چه دریدی قبا؟
ای مه لاغر شده، بر چه سحر عاشقی؟

ای دل دریا صفت، موج تو ز اندیشه‌هاست
هر دم کف می‌کنی، بر چه گهر عاشقی؟

آنکه از او گشت دنگ^(۴)، غم نخورد از خدنگ^(۵)
ور تو سپر بفکنی، سُسته سپر^(۶) عاشقی

جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک^(۷)
لیک تو ای روح پاک، نادرتر^(۸) عاشقی

ای خرد ار بحرایی^(۹)، دم مزن و دم بخور^(۱۰)
چون هنرت خامشیست، بر چه هنر عاشقی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۵

مطربِ عشقِ ابدم، زخمه عشرت بزنم
ریشِ طرب شانه کنم، سبلیت^(۱) غم را بکنم

آتش بدخوی بُود، سوزش هر کوی بُود
چونکه نکو روی بُود، باشد خوبِ حنتم

گر تو بدین کژ نگری، کاسه زنی، کوزه خوری
سایه عدلِ صَمَدَم^(۱۱۳)، جز که مناسب تَنَمَّ

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲۸

که بندد طَرْفِ وَصَلِ از حُسْنِ شاهِی
که با خود عشق بازَد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیالِ آب و گل در رَه بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمایی ست حافظ
که تحقیقش فُسون است و فُسانه

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۹۳

نگاهی می‌کند در آینه یار
که او خود عاشق خود جاودانه است

به خود می‌بازد از خود عشق با خود
خیالِ آب و گل در رَه بهانه است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳

استخوان و باد، روپوش است و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مُسْتَمِعِ او، قایل او، بی‌احتجاب
زآنکه الْأُذُنَانِ مِنَ الرَّأْسِ ای مُتَّاب^(۱۱۳)

آنکه بی حجاب و واسطه می شنود و می گوید حضرت حق است،
زیرا ای به پاداش رسیده! دو گوش هم جزو سر است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱۹

همچنان کز چشمه چشم تو نور
او روان کرده ست بی بُخْلِ^(۱۱۴) و فُتُور^(۱۱۵)

نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست
روی پوشی کرد در ایجاد، دوست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبی و عجب من اینست
کو نگجد به میان چون به میان می آید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۹۸

مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد، اینت^(۹۹) نادانی خلق

آدمی کوهی ست، چون مفتون^(۱۰۰) شود؟
کوه اندر مار، حیران چون شود؟

خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و، شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس، خویش بر دلقی^(۱۰۱) بدوخت

صد هزاران مار و گئ^(۱۰۲)، حیران اوست
او چرا حیران شدست و ماردوست؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۵۹

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هرک ازیشان گفت از عیب و گناه
وز دل چون سنگ، وز جان سیاه

وز سبکداری فرمان های او
وز فراغت از غم فردای او

وز هوس، وز عشق این دنیای دون
چون زنان، مر نفس را بودن زبون

و آن فرار از نکته‌های ناصحان
و آن رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهلِ دل بیگانگی
با شهان، تزویر و روبه‌شانگی^(۳۰)

سیر چشمان را گدا پنداشتن
از حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو، گویی: گداست
ورنه گویی: زرق^(۳۱) و مکرست و دغاست^(۳۲)

گر در آمیزد، تو گویی طامع^(۳۳) است
ورنه گویی: در تکبر مؤلّع^(۳۴) است

یا منافقوار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقه فرزند و زن

نه مرا پروای سر خاریدن است
نه مرا پروای دین ورزیدن است

ای فلان، ما را به همت یاد دار
تا شویم از اولیا، پایان کار

این سخن، نه هم ز درد و سوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و، باز خفت

هیچ چاره نیست از قوتِ عیال
از بُن دندان^(۳۵) کنم کسب حلال

چه حلال؟ ای گشته از اهلِ ضلال^(۳۶)
غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و، از لوت^(۳۷)، نی
چاره‌ش است از دین و، از طاغوت^(۳۸)، نی

ای که صبرت نیست از دنیایِ دون
صبر چون داری ز نِعْمَ المَاهِدُونَ؟*

ای کسی که نمی توانی از این دنیای پست خودداری کنی، چطور می توانی
بر دوری از خداوندی که بساط زمین را گسترده است صبر کنی؟

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر چون داری ز الله کریم؟

ای که صبرت نیست از پاک و پلید
صبر چون داری از آن کین آفرید؟

کو خلیلی کو برون آمد ز غار
گفت: هذا رَبُّ، هان کو کردگار؟

من نخواهم در دو عالم بنگریست
تا نبینم این دو مجلس آن کیست؟

بی تماشای صفت های خدا
گر خورم نان، در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه، بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او؟

جز بر امید خدا زین آب خور^(۳۱)
کی خورد یک لحظه الا گاو و خر؟

آنکه کالآنعام بُد، بل هم اَضَلَّ
گرچه پر مکرست آن گنده بَعْل

آن کس که همچون چهارپایان است و بلکه فروتر از چهارپایان. اگر آکنده
از نیرنگ هم که باشد، باز متعفن و بویناک است.

مکر او سرزیر و، او سر زیر شد^(۳۲)
روزگارک^(۳۳) برد و، روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد، عقلش خرف^(۳۴)
عمر شد، چیزی ندارد چون الف

آنچه می گوید: درین اندیشه ام
آن هم از دستان^(۳۵) آن نفس است هم

وآنچه می‌گوید: غفورست و رحیم
نیست آن جز حیلۀ نفس لئیم^(۳۳)

ای ز غم مرده که دست از نان تهی است
چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

*** قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱) ، آیه ۴۸**

وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ

و زمین را بگسترانیدیم، پس ماییم نیکو گسترندگان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۴

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد، فکر خلق
تا نخسپد فکرتش، بسته ست حلق

حیرتی باید که رو بد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کاملتر بود او در هنر
او به معنی پس، به صورت پیشتر

راجعون** گفت و، رجوع این سان بود
که گله واگردد و، خانه رود

چونکه واگردید گله از ورود^(۳۴)
پس فتد آن بز که پیشاهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین
أَضْحَكَ الرَّجُعِيُّ 'وَجُوهَ الْعَاسِيَيْنِ

(آن بز لنگ که به گاه رفتن از همه عقبتر می رفت، اینک به هنگام بازگشت پیشاپیش همه می آید.
این بازگشت چهره اخم آلود و غمزده آنان را شادمان و خندان میکند.)

از گزافه کی شدند این قوم لنگ؟
فخر را دادند و بخریدند ننگ؟

پا شکسته می‌روند این قوم، حج
از حَرَجِ (۳۶) راهی ست پنهان تا فَرَجِ (۳۷)

دل ز دانش ها بشستند این فریق
زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زآن سر است
زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است

هر پری بر عَرَضِ دریا کی پَرَد؟
تا لَدُنْ علم لَدُنَّی (۳۸) می‌برد

پس چرا علمی بیاموزی به مرد
کش بیاید سینه را زان پاک کرد؟

پس مجو پیشی، ازین سر، لنگ باش
وقتِ واگشتن، تو پیش‌آهنگ باش

أَخْرُونَ السَّابِقُونَ (۳۹) باش ای ظریف (۴۰)
بر شَجَرِ سابق بُود میوهٔ ظریف (۴۱)

(ای زیرک و دانا در زمره پسینان پیشتانز قرار بگیر، زیرا میوه تر و تازه درخت مقدم بر درخت است.)

گرچه میوه آخر آید در وجود
اول ست او، زانکه او مقصود بود

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا ***
تا بگیرد دست تو عَلَمْتَنَا'

(در این لحظه، مانند فرشتگان، بگو: «نمی دانم یا مرا دانشی نیست» تا «دانشی که او (خدا) به تو میدهد»
دست تو را بگیرد.)

(مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنکه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.)

گر درین مکتب ندانی تو هجا^(۴۲)
همچو احمد پری از نور ججی^(۴۳)

گر نباشی نامدار اندر بلاد
کم نه‌ای الله اَعْلَم بِالْعِبَاد

(اگر در شهر به علم ظاهر نامدار و مشهور نشوی، کوچک نخواهی
شد، که خداوند به حال بندگانش دانتر است.)

**** قرآن کریم، سوره بقره (۲) ، آیه ۱۵۶**

الَّذِينَ إِذَا أَصَابَهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

کسانی که هر گاه مصیبتی بدانان رسد گویند: ما از خدائیم و به سوی او بازمی گردیم.

***** قرآن کریم، سوره بقره (۲) ، آیه ۳۲**

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ (۳۲)

فرشتگان گفتند: پاکی تو راست خداوندا، ما را دانشی جز آنچه به ما آموخته‌ای نیست، که تویی دانای حکیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تَقْلِيبِ^(۴۴) رب

- (۱) خیره: سرگردان، گم شده در فکرها و دردها
- (۲) کاسه بزن کوزه خور: مثلی است که در مورد آزار سخت دیدن و عقاب سخت کشیدن بجزای رنج کم رسانیدن بکار می رود.
- (۳) سخته جگر: مجازاً دارای دل مادی، دل تشکیل شده از هم هویت شدگی ها
- (۴) ننگ: نادان، احمق
- (۵) خَدَنگ: تیر، تیر راست، درختی با چوب سخت
- (۶) سُسْتِه سیر: مجازاً ضعیف در پایداری، کم ثبات
- (۷) عشقناک: آمیخته به عشق، عاشق
- (۸) نادره: کمیاب، بی نظیر
- (۹) بحری: دریایی
- (۱۰) دم مزن و دم بخور: خاموش باش
- (۱۱) سبیل: سیبیل
- (۱۲) صَمَد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند
- (۱۳) مَثَاب: اجر و پاداش گرفته
- (۱۴) بَخْل: بخیلی کردن، امساک، دریغ کردن
- (۱۵) فُتور: سستی
- (۱۶) اینت: این تو را
- (۱۷) مَقْتون: شیفته، فریفته

- (۱۸) دَلِق: خرقة، پوستین، جامهٔ درویشی
 (۱۹) كَه: کوه
 (۲۰) رَوِيه‌شَانِگِي: حيله و تزوير
 (۲۱) زَرْق: حيله، تزوير
 (۲۲) دَغَا: مکر، فریب
 (۲۳) طَامِع: طمع کار
 (۲۴) مَوْلِع: حریص
 (۲۵) از بُن دندان: از صمیم دل
 (۲۶) صَّالِل: گمراهی
 (۲۷) لَوْت: غذا، طعام
 (۲۸) طَاغُوت: سرکش، متجاوز، هر معبودی جز خدا
 (۲۹) آب خُور: آبشخور
 (۳۰) سر زیر شدن: سرنگون شدن
 (۳۱) روزگارک: کنایه از عمر کوتاه
 (۳۲) خَرْف: پیر سبک مغز
 (۳۳) دستان: حيله
 (۳۴) لُئِم: ناکس، فرومایه
 (۳۵) وِرود: مصدر فعل وَرَدَ يَرِدُ به معنی وارد شدن به سرچشمه و یا مطلق وارد شدن و حاضر شدن است. در این بیت منظور چراگاه است.
 (۳۶) حَزَج: تنگی، تنگنا
 (۳۷) فَرَج: گشایش
 (۳۸) عِلْم لُدُنِي: علم الهی
 (۳۹) اَخْرُونُ السَّابِقُون: پسینان پیشتان
 (۴۰) ظریف: زیرک و دانا، لطیف و خوش نما، نجیب
 (۴۱) طریف: تر و تازه
 (۴۲) هجاء: هجی کردن
 (۴۳) حِجِي: عقل، جمع آن أَحجاء
 (۴۴) تَقْلِب: برگردانیدن، واژگون کردن